



چهار غزل در یک قافیه

فرخی (سیستانی) وفات (429) از شعرای دربار سلطان محمود غزنوی

سر زلف تو نه مشک است و به مشک ناب ماند
رخ روشن تو ای دوست به آفتاب ماند
همه شب ز غم نخسیم؛ نخسبد آنچه عاشق
منم آنکسی که بیداری من به خواب ماند
ز فراق روی و موی تو ز دیده خون چکانم
عجب است سخت خونی که به روشنی آب ماند
سر زلف را متابان سر زلف را چه تابی ؟
که در آن دو زلف نا نافته گی به تاب ماند
تو به آفتاب مانی و ز عشق روی خوبت
رخ عاشق تو ای دوست به مهتاب ماند



مهدی سهیلی

لبت ای فرشته من به گل و شراب ماند
نگهت ز بسکه گرم است به آفتاب ماند
دو شگوفه سپیدی که به باغ سینه داری
ز صفا و روشنایی به دو ما هتاب ماند
به پرند شانه هایت چو لبم خزید گفتم
که درخشش تن تو به بلور ناب ماند
چو به سینه ات نهم سر نبود خبر ز خویشم
که بنا سینه تو به جهان خواب ماند
بزمان پویه چون گل که بلرزد از نسیمی
به تن تو هست تابی که به موج آب ماند
چو لبت به بوسه گیرم ؛ ز لبم شگوفه ریزد
که لبان بوسه خیزت ؛ به گل شراب ماند



رہی (معیری)

دل من ز تا بناکی به شراب ناب ماند
نکند سیاهکاری که به آفتاب ماند
نه ز پا می نشیند نه قرار می پذیرد
دل آتشین من بین که به موج آب ماند
ز شب سیه چه نالم که فروغ صبح رویت
به سپیده سحرگاه و به ماهتاب ماند
نفس حیات بخت به هوای بامدادی
لب مستی آفرینت به شراب ناب ماند
نه عجب اگر به عالم اثری نماند از ما
که بر آسمان نبینی اثر از شهاب ماند
«رہی» از امید با طلرہ آرزو چه پویی
که سراب زندگانی به خیال و خواب ماند



عبدالله « وفا » نورستانی

رخ تو طلوع صبح است و به آفتاب ماند
لب گرم و لعل گونت به گل گلاب ماند
به وصال رویت ای گل دل و جان بداده ایم ما
چو نوید وصلت دل ؛ همه با سراب ماند
همه هستی ام تو بودی؛ غم و رنج ما فزودی
دل پاک و با صفایم به بلور ناب ماند
غم آتش وصلت به دلم شراره ها کرد
دل مست و بیقرارم ؛ به خروش آب ماند
زرهش قدم تو بر گیر؛ دل خود ز شور و شر گیر
مگذار عنان جان را به غم و عذاب ماند
ره آرزوست با ظل که وصال روی ماه ات
چو وفا ی روز گاران ؛ به خیال و خواب ماند

